



novelbaz.ir

دسترسی آسان و سریع
در تلگرام نیز با ما همراه باشید.



"رمان ذهن مریض"

به قلم زهرا مدبر

ژانر: عاشقانه , پلیسی

به نام خدای مهربونم

بوق بوق

+سلام صبح بخیر

_سلام! همراه آقای پارسا؟

+بله! بفرمایید

_ببخشید با خودتون کار داشتم

+خواهش میکنم! ولی تلفنتون رو تو خونه جا گذاشتم!

_آها! شرمنده

+فقط اومد بگم کی باهاتون تماس گرفتن؟

_بگید آقای فاتحی نژاد

+بله! ممنون

_خدانگهدار

+روز خوش

مامان(محیا)=بهار کی بود؟

+آقای فاتحی نژاد فکر کنم از دوست های بابا بود

_آره درسته!حالا چیکار داشت؟

+هیچی با خودش کار داشت آنها راستی مامان امروز باید برم شرکت مشتری دارم

_باشه دخترم مراقب خودت باش ا

بدو بدو رفتم بالا

برخلاف همیشه بی اهمیت به اینکه چی می پوشم سری حاضر شدم و زنگ زدم

آژانس

امروز پنجشنبه بود و شلوغ

منم اصلا حوصله رانندگی نداشتم

بعد یه خداحافظی سرسری با مامان سوار آژانس شدم وبه سرعت نور رسیدیم به

شرکت

منشی=سلام خانم پارسا

_سلام پدرم کجاست؟

+پدرتون تو اتاقشون منتظر تون هستن

_پدرم؟ پس مشتری ها چی؟؟

+خانم من در جریان نیستم

_بله متوجه شدم

تق تق

_سلام باباجون(بهنام)

+سلام دختر جون چندبار بگم اینجا محل کاره نه خونه

_آها ببخشید آقای پارسا!! بابا مگه امروز مشتری نداشتیم؟راستی بابا بیا گوشیت یه

آقای به اسم فاتحی نژاد باهاتون تماس گرفتن

+بهار جان بشین باهات کار دارم

_بگو بابا داری نگرانم میکنی

+آقای همایون فاتحی نژاد به همراه چند نفر دیگ که همشون از دوستای من هستن

یه شرکت ساختمان سازی تو خوزستان راه انداختن که تو مدیریتش موفق نبودن

همایون وقتی فهمید تو مدیریت خوندی از من خواست تا بری کمکشون کنی منم قبول

کردم

_قبول کردی؟

+بهار حالا تو برو یه سر بزن

_بابا کاری نداری؟

+کجا دارم حرف میزنم؟

_خداحافظ!

از تصمیم خود سر بابا حسابی عصبانی بودم

اومدم بیرون و یه تاکسی گرفتم

اونقدر تو فکر بودم که اصلا نفهمیدم چه جوری رسیدم خونه

با صدای مامان به خودم اومدم

+سلام چرا زود اومدی؟

-نخیر مامان خانم شوهرت فکر کرده مگه من بچم که واسه من تصمیم میگیره

+تعریف کن بینم چی شده؟

_میگه پاشو برو خوزستان

+خب حالا برو مگه چی میشه؟

_بگو پس شماهم میدونستید و منصرفش نکردین

+دختر جون ماهم میایم بهت سر میزنیم تازه یه مدت کوتاه قراره اونجا باشی تا شرکت

اونا روبه راه شه

_اومدیم و شرکت اونا تا ابد روبه راه نشد

+عه داری لچ میکنی تازه حال و هوات عوض میشه

_هووووف از دست شما

رفتم تو اتاقم و دراز کشیدم

اصلا دلم نمی خواست برم خوزستان

اصلا دلم نمی خواست از خانوادم جدا بشم

اصلا دیدی چه غلطی کردم مدیریت خوندم

اصلا نمیفهمم چرا می خوان بفرستتم خوزستان

ما سر ایرانیم و اون ته ایران

چندبار پیش ک دوستای بابا فهمیده بودن مدیریت خوندم و از بابا خواستن ک برم

پیششون بابا میگفت نه تازه همین کرج بو

د اما نمیدونم بابا چش شده که می خواد بفرستتم خوزستان

صدای بابا پیچید تو خونه

+بهاااا کجایی؟

با اکراه رفتم پایین

_سلام بابا

+بیا بشین بینم!بین بهار جان اگه نری یه جورایی غرور من میشکنه تو که دوست

نداری اینطوری بشه؟

_نه

+پس میری خوزستان

_آخه....

+واسه فردا شب بیلیت هواپیما داری هرچی لازم داری جمع کن

دیگ مجبور به این سفر بودم بابا دست رو نقطه ضعفم گذاشته بود و میدونست به خاطرش هرکاری کینم

ساعت ۸ بود و سوار هواپیما بودم ۱۰

دقیقه ۱ بود ک تو راه بودم یعنی تو هوا که چشمم گرم شد و خواب مهمون چشمم شد با صدای مهماندار از خواب بیدار شدم

همون طوری ک از هواپیما خارج میشدم تو فکر بودم

الآن چیکار کنم من که جایی رو نمیشناسم

به مامان پیام دادم که رسیدم تو فکر خودم در گیر بودم که گوشیم زنگ خورد
_بله بفرماید

+سلام بهار جان آقا همایونم شمارتو از بابات گرفتم بیرون منتظرتم

_بله ممنون

بلاخره با کلی بدبختی آقا همایون و پیدا کردم و باهم رفتیم خونشون وقتی رفتم تو با چند نفر روبه رو شدم

نمیشه گفت چند نفر ماشالله یه قبیله بودن

آقای فاتحی نژاد شروع کرد به معرفی =ایشون فاطمه خانم همسر و باراد

پسر /ایشون آقای فلاح و همسرشون خاطره خانم و پسرشون هادی /ایشون آقای بنده

لو و همسرشون هما خانم و دخترشون آنا جان...همینجوری چند نفر دیگ و رو معرفی

کرد که چهار تا دختر و ۵ تا پسر بودن

+خب بهار جان..بهار خانم

_آه!بله بله خیلی خوشوقتم فقط....

+فقط چی...

_دری تخته ای چیزی ندارید.....

به هر حال بعد از آشنایی رفتیم تا شام بخوریم

اون ۹ تا بچه به جوری نگاهم میکردن و پیچ پیچ میکردن منم طوری رفتار میکردم که انگار نه انگار

ولی خب آرررره جون عمم

اون شب با تمام خوب و بدهاش سپری شد

وصبح یه تریپ دخترونه زدم بعد از خوردن صبحونه از خونه زدم بیرون

راهی شرکت شدم خب ظاهر شرکت که از بیرون خوب

بود فقط نظافت می خواست همه چی سفید سیاه و بی روح بود و تنها فرق کارکنان با

مشتری ها مغنعه رو سرشون بود

تازه کارکنان مرد همون یه فرقم نداشتن

__سلام

منشی=علیک

__ببخشید دفتر مدیر کجاست؟

+خانم یکم بگرد خودت پیداش کن دیگه

__اوه بله

راستش اگه الان به عنوان یه مشتری بودم فرار میکردم

با کلی اینور و اونور کردن بلاخره دفتر مدیرو پیدا کردم

تق تق رفتم تو سلام کردم رو یه صندلی نشستم فقط ۵تا پسر دیشب بودن

بردیا(کریمی)=خب میشه شرح کارتون و به بگید

__البته خب از الان شرکت و به مدت یک ماه تعطیل میکنید هیچ کدوم از کارکنان نباید

بدون تعطیلی به چه منسبتی هستش اشما از لحاظ بودجه خیلی ضربه خوردن پس

اول باید یه حساب کتاب مویی انجام بدیم مدارک تمام چیزایی که مربوط به وام های

گرفته شده حقوق کارکنان پول های باقی مانده پول های خرج شده واسه پروژه ها رو

لازم داریم ۲ورود و خروج کارکنان باید چک بشه ۳طراحی هایی کمه برای مشری ها

+سلام دخترم خوبی؟

_بله مامان جون شما خویید؟ خوش میگذره؟

+باید تو خوش باشی تا ماهم خوش باشیم و خوش بگذرونیم

_این از اون حرف ها بودااا

+خب بگو بینم چه خبر

_راستی مامان میگفتی قراره پیام مهد کودک دیگه

+عه! واسه چی؟

_ماشالله! خدا زیادشون کنه

+آها

_البته صد رحمت به زیاد بودن

+چیزی گفتم؟

_نه نه

+آره جون عمه هات

_عه مامان تو باز از عمه های من مایه گذاشتی

+|آره عمه هات فقط به درد خودت میخورن

_عجب هاااا.....

+خب دیگ کاری نداری

_نه گلم بای

+دختر جلف خدانگهدار

_اوه حواسم نبود مادر گلم شمارا در پناه خداوند بلند مرتبه میسپارم و از حضور پر

مهرتان مرخص میشوم روز خوبی را برای شما و همسرتان آرزو میکنم

یه نگاه به ساعت کردم اوه اوه ساعت ۶ بود

اینقدر تو فکر خوزستان بودم نفهمیدم چه جوری گذشت

اومدم گوشی و بزارم تو کیفم که باز زنگ خورد

_بر خرمگس معر که لعنت

+بله؟؟؟/

_هیچی! شما؟

+بر دیا هستم

_شمارمو از کجا آوردی

+نیست که خیلی خاطر خواتم در به در گشتم تا شمارتو پیدا کردم

_جایه تعجب نداره!

+چه طور مگه؟

_آخه وقتی کسی خاطر خوام نباشه باید تعجب کرد

+آآآآآخ اووووخ

_چیشد سقف ریخت رو سرتون؟؟

+ماشالله زبون نیست که!

_شما دورتون دری تخته ای چیزی نیست؟؟

+واسه چی؟

_آخه دورمن نیست گفتم بزنیید به تخته چشم نخورم

+اووووووووی

_چیشد دوباره سقف ریخت رو سرتون؟

+آآآاره

_انگار بدجایی وایسادین برین اون ورتتر تا دوباره نریخته!

+چندبار زنگ زدم جواب ندادین

_خوشم اومد

+پس چرا الان جواب دادین؟؟

— نه من اینطوری راحت ترم

+باشه ولی اگ به چیزی نیازی داشتی بهم خبر بده

—چشم

هادی=من ماشین نیاوردم قراره با ماشین باراد بریم اینطوری جا نمیشیم بهتره باراد

اول شماره برسونه بعد میاد باهم میریم

باراد سری تکون دادرفتیم تا سوار ماشین بشیم

اوه اوه کلا فضای ماشین خیلی سنگین بود

این پسره یه جدیدتی به خرج داده که انگار می خواد سوزن نخ کنه

خب اگه نمی خوای برسونی بگو نمی رسونم خودم میومدم دیگه مثله جوجه ترسناک

شده بود آخه من از جوجه میترسم!

خب دیگ رسیدیم داشتیم پیاده میشدم که احساس کردم گوشه مانتوم گیر کرده

برگشتم دیدم نخیر آقا!!! گرفته و موبایل که مثله اینکه جا گذاشتم به سمت گرفته

بود

موبایل رو ازش گرفتم ولی گوشه مانتوم و هنوز نه

تو دلم میکفتم آهای خروس تروخدا ولم کن که یهو ول کرد

خب رفتم تو عجب هتلل یه اتاق گرفتم وقتی رفتم تو حسابی خسته بودم سری

خوابیدم

با صدای آلارم گوشی از خواب پاشدم

بعد از صبحونه یه تریپ مشکی زدم

راهی شرکت شدم به خاطر تعطیلی خبری از منشی نبود وقتی رفتم تو سلام دادام

بله خواهران دالتون نیز حضور داشتن منظورم ۴تا دختر بود

همه جواب سلاممو دادن

بارادم سر تکون داد دلم براش می سوخت حتما مشکل مادر زادی چیزی داشت که

نمی تونست حرف بزنه

خب یه نگاهی به لیست مدیرا انداختم که با مدیریت اصلی باراد فاتحی نژاد بود
دوساعته تمام درباره ی وظایفشون بهشون توضیح دادم تا بلاخره تموم شد

بردیا=خسته نشی شما!

_ شما نگران من نباش

رویا=بردیا چرا باید نگران شما باشه

_ معرفی نکرده بودید آقا بردیا

بردیا=کی رو؟؟؟

_ زبون دوتون رو

+الآن میشه شرح کارتون رو بگید؟؟؟

_ منم قراره یه دوری تو شرکت های رقیب بزنم

بردیا=رویا جان من میرم مراقب خودت باش رویا=باشه عشقم

هادی=منمدارم میرم کاری نداری؟؟؟.....آنا=نخیر آقای

علی رضا=اگه کاری داشتی خبرم کن!!.....مهسا=چشم عزیزم

امیرحسین=کارت تموم شد خبرم کن!!.....سوگند=باشه گلم

یعنی هر کاری کردم مثبت نگر بشم نمیشد

اووووق داشتم بالا میاوردم

به هر حال با کلی ناز و عشوه رفتن پی کاراشون وهمینطور من

این شرکت یعنی شرکت آذرخش که با مدیریت اصلی جوجه بود منظورم باراده

حسابی ۴ تا رقیب قدر داشتن که رقیب هاشون از هر نظر فوق العاده بودن با این

کارایی که گفتم بلاخره شرکت آذرخش هم رو به راه میشه

بعد از سر زدن به شرکت های رقیب به عنوان مشتری ظهر بود و برگشتم شرکت

همه چی همیونجوری بود که انتظار داشتم

معلوم بود که حسابی خسته شدن ولی همیشه هم خدارو داشت هم خرما
بلاخره واسه موفقیت باید زحمت میکشیدن شروع کردم به تجزیه و تحلیل
از همگی ممنونم این کارهایی که گفتم شرکت و دوباره روبه راه میکنه و البته درباره
یک ماه تعطیلی باید بگم که لطفا افراد جایگزین رو سر صبر و حوصله انتخاب کنید تا
دوباره از لحاظ بودجه به مشکل بر نخورید من تا پایان یک ماه تعطیلی اینجا هستم
امیدوارم دیگ هیچوقت به من نیاز نداشته باشین ولی اگ مشکلی بود در خدمتم
تقریبا همیشه گفت همه چی طبق میلم پیش میرفت شرکت روبه بهبودی بود
تقریبا روز ۱۶ از یک ماه تعطیلی شرکت بود که

_سلام

+سلام بهار خانم

_خوبی آنا جان؟

+ممنون!خواستم ازت بخوام تا امروز بیای باهم بریم باغ ما چون داریم با بچه ها میریم

اونجا

_آها خوش بگذره ولی نمی خوام مزاحمتون بشم

+اگه مزاحم بودی دعوت نمی شدی

_باشه پس میشه بیاید دنبالم؟؟

+آره به باراد میگم سر راه بیاد دنبالت

_باشه ممنون از دعوتت خدانگهدار

یه تریپ اسپرت زدم آخه نمیخواستم چیزی پوشم که جلو دست و پامو بگیره
بعد از حاضر شدن زنگ زدم به مامانم و بهش خبر دادم که یه موقع اگ زنگ زد
جواب ندادم نگران نشه

شماره باراد افتاد رو گوشیم پیام داده بود که پایین منتظره

از پنجره بیرون و نگاه کردم دیدیم درست میگه کیفم و برداشتم رفتم پایین سوار

ماشینش شدم

_سلام

اونم با سر سلام داد

هیچی کم نداشت واقعا جذبه داشت

خیلی دلم می خواست ازش بپرسم که چرا لاله اما نه اینکه روم میشد نه اینکه آگ

میپرسیدم زبون لالارو بلد نبودم که بفهمم چی میگه

از بقیه هم که روم نمیشد میگفتن دختره خجالت نمیکشه تو کار دیگران دخالت

میکنه

بلاخره رسیدیم واقعا باغ قشنگی بود پر از گل به معنای واقعی عاشقش شده بودم

پسر ها رفتن سراغ جوجه کباب کردن و دخترام هر کدوم مشغول کار بودن

نمیداشتن منم دست بزنم میگفتن مهمونی زشته

حوصلم حسابی سر رفته بود رفتم پیش استخر ولی گوشم به حرف بچه ها بود که یهو

سرم سنگین شد و

وقتی بهوش اومدم بچه ها بالای سرم بودن و نگران به نظر میرسیدن

فقط یادمه با شنیدن صدای جدیدی برگشتم ببینم کیه که چشمتون روز بد نبینه با

چشمای خودم معجزه رو دیدم

باراد داشت حرف میزد

بعدم سرم سنگین شدو اینطوری شدم

یعنی میتونست حرف بزنه و حرف نمی زد آخه چرا؟؟؟؟؟؟

تو راه برگشت بودیم بازم باراد منو رسوند

+حالتون خوبه؟؟؟ آگ می خواهید بریم دکتر؟؟

_همش تقصیر توعه دیگههه

|||||ای وای از دهنم پرید گند زدی بهار خانم

+تقصیر من؟؟؟

_ نه نه هیچی خوبم

بلاخره با گندکاری که کردم رسیدیم

خودم و به حالت دو رسوندم اتاقم

تنها کاری که باعث میشد به فکر گندکاریم نیوفتم خواب بود

ساعت تقریبا ۹ بود که از خواب بیدار شدم که صدای در میومد

یه لباس مناسب پوشیدم و رفتم تا درو بازکنم

باراد بود با تعجب بهش نگاه میکردم که

+نمی خوای دعوتم کنی داخل

_البته بفرما

همونطوری که رو تخت میشست

+راستش صبح گفתי غش کردنت تقصیر من بود

_گفتم که اشتباه شد

+نمیتونی کتماناش کنی

_خب فکر میکردم لال باشی وقتی حرف زدی شوکه شدم

+خب فکر نکردی شاید برای اینه که تورو در حد خودم نمی بینم

بلند شد و به سمت در رفت منم رفتم تا بدرقش کنم داشت میرفت که

_چرا اتفاقا فکر کردم که چون یکی بالا تر از لیاقتتون باهاتون هم کلام شده زبونتون

بند اوده

بعدش بودن معتلی درو بستم

هه پسره ی پروو فکر کرده کم میارم

خبر نداره هفته ای دوجلسه اونم با اکراه به شیطون درس میدم

به هر حال بعد این داستان حسابی خوزستان گردی کردم

دیگه خوزستان و مثله کفه دستم میشناختم

هر بار که میرفتم همش دنبال بهونه بودم که با مردمش حرف بزنم اون هام با لوجه

شیرینشون جوابمو بدن

عاشق درختای نخل بودم قبلا شنیده بودم که میگفتن درخت نخل مثله آدمه اگ

سرشو بزنی به نوعی میمیره

هر از گاهی که بیرون میرفتم تو سایه ی یکیشون میشینم و دردودل میکنم

از رودها نگم که عاشق دیدن آب جاری هستم

خلاصه همه ی اینا باعث شده بود که دلتنگی من به مامان و بابا کم تر بشه

هفته دیگ شرکت باز میشه من همون روز بر میگردم تهران تو فکر برگشت بودم که

گوشیم زنگ خورد

_سلام

+سلام بها جان!خوبی؟

_شکر!شما خوبی سوگند جان؟

+راستش امشب با بچه ها قراره شام بریم بیرئ خوش حال میشیم توام بیای

_ممنون!ولی نمی خوام مزاحم بشم

+نه بابا مزاحمی آدرس و برات میفرستم

_باشه فعلا

یه نگاه تو آینه کردم بازم مثله همیشه عالی

هوا خوب بودو تصمیم گرفتم که یکم پیاده روی کنم

تو راه که میرفتم یکم سر درد گرفتم

بلاخره رسیدم به رستوران بعد از احوال پرسى سرم و گذاشتم رو میز حسابی درد

میکرد

ولی نمی خواستم بقیه متوجه بشن

بردیا=از رستوران به این مجلی رفتی تو فکر یا چیزه دیگه ای
_آها پس تو کلا عادت داری که فکر میکنی خونتون و یا هرجایی که رفت و آمد داری
اونقدر مجلله که بقیه برن توفکر
+اگه غیر اینه بگو بینم به چی فکر میکردی؟؟
_به اینکه تورو چه جوری رات دادن
+خوبه همیشه یه چی داری بگی
بلاخره بعد شام با قرص سر دردمو آروم کردم
بعدشم رفتیم پارک طبق رای اکثریت شروع کردن به جرعت یا حقیقت بازی کردن
متنفر بودم از این بازی ولی به اجبار منم بازی کردم
یه لحظه خودمو جای اون بطری وسط تصور کردم نزدیک بود بزنم زیر گریه
به جاش بطری اونقدر چرخید که سرش به سمت باراد بود و تهش سمت من حالا
وقت تلافی بود
_جرعت یا حقیقت؟؟?
+جرعت!
_پای راستتوبیار بالا بعد بادسته راستت بنویس ع
+کسی چیزی نمی خوره
_داری فرار میکنی ولی باش واسه من یه ساندویچ و چیپس و پفک و آلوچه بگیر از
هر کدوم دوتا
بردیا=نترکی دختر کاه از خودت نیست کاه دون که از خودته
منم جلوی خودمو گرفتم تا جواب بردیاریو ند
که باراد با سفارشات بنده برگشت رفتم و دست پسر بچه ای که بادکنک میفروخت
آوردمش نشوندمش
_خب اسمت چیه خاله جون

همه موافق بودن از جمله من که از خدام بود
اول صبح خیلی شیک و مجلسی راهی شرکت شدم
امروز شرکت باز میشد قرار بود افراد جایگزین معرفی بشن و چند نفری اخراج قرار
بود امروز همه بچه ها تو شرکت باشن واسه شب بیلیت هواپیما داشتم و راضی از
بازگشتم همه تو اتاق کنفرانس جمع بودن
بلاخره از دور بردیا و باراد و دیدم
خبری از بقیه نبود همه چی خوب پیشرفت
_ آقای کریمی آقای فاتحی نژاد من واسه شب بیلیت دارم امیدوارم دیگ به من نیازی
نداشته باشین
بردیا=خب خانم پارسا خوش حال میشیم نهار در خدمتیم باشم
_ اووم باشه
بعد از رفتن کارکنان ما هم به اولین رستوران نزدیک رفتیم ذهن بردیا و باراد حسابی
درگیر بود
_ چیزی می خواهید بگید
بردیا = اوم راستش اوم یعنی می خواستیم بگیم اگه میشه اینجا بمونید و به عنوان سهام
دار تو شرکت مشغول شید
یه لحظه مغزم سووت کشید من حاضر نیستم یه دقیقه دیگ اینجا برسم بعد این داره
میگه سهام دار شو تو همین فکر بودم که رویت با گریه رو صندلی رو به رو نشست
باراد=بهار خانم بهتره با پدرتون صحبت کنید
ذهنم پر از سوال شده بود دستم نا خودآگاه به سمت موبایلم رفت و به بابا زنک زدم
گذاشتم رو اسپیکر
+سلام دخترم خوبی
_بابا خوبی؟.....بابا با توام....

+بهار جان خوب گوش کن

_بابا دارم دق میکنم چیشده؟؟؟؟

+بهار با بچه ها بیای خونه آقا همایون منتظرم

منتظرمه واسه چی اومده اینجا

باراد=پاشید بریم

تو راه کلمه ای بینمون رد و بدل نشد تا که رسیدیم سراسیمه رفتم تو

_بابا اینجا چخبره؟؟

+بهار بشین

_من راحتم فقط بگید چیشده

+حدود ۲۲ ساله پیش درست روزی که تو به دنیا اومدی ا تو مسافرت کاری بودیم

سیاوش پشت فرمون بود ما اصلا نمی دونیم چیشد و اون زن از کجا پیداش شد اولش

ترسیدیم و فرار کردیم بدون اینکه بدونیم اون زن باردار بوده هر دوتاشون مردن

۲سال گذشت و خبری نشد تا اینکه یه روز یه مردی پیداش شد و گفت شوهر زنت

وهمه چیو میدونه کلی مدرک علیه ماداشت اون تا الآن کاری با ما نداشته ولی الآن

چیزی از ما خواسته که

_بابا اون چی خواسته

+نمیدونم چرا ولی اون می خواد که تو با بردیا ازدواج کنی

چشمام از حدقه زده بود بیرون با دادو بیداد شروع کردم به حرف زدن

_اصلا این چه طوری ممکنه جز محالاته واسه خودتون میبیرید و میدوزید بزورم تنم

میکنید شماها نمی تونین واسه زندگی من تصمیم بگیریید نمی تونید واسه آیندم تصمیم

بگیریید

بابا با صدای بلندتری داد زد

+الآن زندگی ۹ تا خانواده پی ازدواج تو با بردیاست باید ازدواج کنی الآن بچه های اون

۶ نفر رفتن لندن واسه اینکه اون فرهاد خواسته اون هام رفتن تا زندگی بقیه رو به خطر نندازن توام باید ازدواج کنی تا زندگی بقیه به خطر نیوفته

دیگ طاقت نیاوردم و به حیاط پناه بردم اشکام موج موج از دریای چشمام به ساحل صورتم میریختن طولی نکشید که باراد و رویا و بردیا اومدن پبشم

رویا=بهار اگ به خاطر این میگی نه که منو بردیا همو دوست دارم داری اشتباه میکنی ما ناراحت باشیم بهتر از اینه که زندگیمون نابود شه تو فرهاد و نمیشناسی اون هر کاری میکنه که ما زجر بکشیم الانم فهمیده منو بردیا همو دوست داریم داره از قصد این کارارو میکنه

با دستام صورت رویا رو قاب گرفتم و گفتم

__ عشقت و بهت برمیگردونم دیگ حرفی نزدم به سمت اتاقی رفتم که اولین شب اونجا خوابیدم و اتاق مهمان بود همین که درو بستم برام یه پیام اومد (که می خوام عشقتو بهش برگردونی موفق باشی خانم کوچولو فرهاد) یه لحظه مخم ارور داد ینی تو این خونه میکروفن گذاشته مردیکه روانی ذهنش مریضه تواین فکر ها بودم که یاد کمیسر محمد محتمد افتادم کمیسر از دوستاهای بابا بود که خوزستان زندگی میکرد اون کارآگاه یکی از کلانتری های اینجا بودو من صداش میکردم کمیسر با کلی حول و ولوارد دفترش شدم

کمیسر=به به بین کی اینجاست؟

__ سلام کمیسر خوبی؟

+سلام ممنون را گم کردی؟

واسه یه لحظه آنالیزش کردم چقدر پیر شده بود

__ راستش کمیسر به شدت بهتون نیاز دارم

+پس بگو کارم داری ک اومدی سراغم

همه چیزو به کمیسر گفتم اونم راه کارای مناسبی جلو پام گذاشت

رفتم خونه همه ساکت بودن هر کس تو فکر خودش می‌جنگید

_آقا باراد همیشه به دقیقه همراهم بیاید

باراد سری تکون داد وباهم رفتیم تو اتاق سمت کیفم رفتم ومداد چشمم و برداشتم شروع کردم رو آینه نوشتن

(بین باراد فرهاد تو این خونه میکروفن گذاشته پس واسه اینه که من باهات حرف نمیزنم توام خوب به چیزایی که مینویسم دقت کن)

باراد سری تکون داد و منم شروع کردم نوشتن

(این آقا فرهاد خان شما دنباله اینه که ماهارو اذیت کنه پس حالا منو بردیا باهم تو و

رویا باهم باید توری حرف بزنینم که فرهاد فکر کنه ما عاشق همیم و از این ازدواج

راضی اون موقعست که فرهاد واسه اذیت ما از این ازدواج منصرف میشه شایدم واسه

آزار بیشتر منو تو مجبور به ازدواج بشیم اینجوری فقط منو تو در عذابیم ولی اونطوری

منو بردیا و رویا دو نفر بهتر از سه نفره)

باراد دستمال کاغذی از جیبش درآورد و با بطری آبی که رو میز بود آینه رو پاک

کرد بعد در جواب به من نوشت

(اولاچه سری صمیمی شدی باراد نه! آقا باراد دوما فرهادخان من نیست که میگی فرهاد

خان شما ثالثا مثله اینکه همچین بدت نمیاد زنهمن بشی)

جمله ی آخر همانا و سیلیی که مهمون صورت باراد شد همانا آینه رو پاک کردم و

نوشتم

(؟اولا نیست که کشته مردتم واسه همینه با اسم صدات میکنم دوما این بدبختیا از

وقتی شروع شد که تو نتونستی شرکت و مدیریت کنی و من اومدم اینجا پس فرهاد

خان بمونه واسه شما ثالثا اون سیلی و خوردی که حد خودت و بدونی و از حدت خارج

(نشی)

+باشه بهش میگم

بلاخره با هر مشکلی که بود بردیا و رویا رو متوجه نقشه کردیم نزدیک های ساعت

۱۱ بود که بردیا اومد تو اتاقم از تو جیبش یه برگه درآورد و نوشت

(چی بگم)

منم شروع کردم به نوشتن بعد برگه رو دادم بهش تا بخونه اونم شروع کرد به بلند

خوندن که اگه فرهاد شنید فکر میکنه که حرفا از ته دله بردیاست

(بین بهار اون فرهاد فکر میکنه که من بدم میاد با تو عروسی کنم اون نمیدونه که ما

عاشقه هم دیگه ایم)

از طرز خوندن بردیا خندم گرفته بود بماند که چقدر سوتی داد بردیا رو برگه نوشت

(حیف که مجبورم)

منم در قبالتش نوشتم

(شب بخیر آ؟قای مجبور)

قرار بود بارادو رویا هم همین نقشه رو بازی کنن

صبح شد و قرار بود امروز من و بردیا بهم محرم شیم کسی به جز ما چهار تا از نقشه با

خبر نبود ما ۱۰ دقیقه زود تر از بابایینا راه افتادیم رسیدیم جلوی خونه فرهاد منتظر

بابایینا بودیم که

باراد=خانم دانشمند اگه نقشمون نگیره چی؟؟

_آقای پرفسور اگه نقشه بهتری داشتی خب میگفتی!!

دوباره سکت برگشت به ماشین که همونلحظه آنالیزشون کردم باراد خیلی جذبه

داشت هیکلی و خوشگل بردیا هم تو خوشگلی چیزی کم از باراد نداشت ولی کمی ریز

تر از باراد بود رویا هم معمولی بود فقط چشمای عسلیش بود که متفاوتش میکرد البته

هر سه تایی شون باهم به خوشگلی خودم با چشمای آبییم نمیرسیدن با بوق ماشین

بابایینا به خودم اومدم و اومدیم پایین حتی باباهامونم حرفی نمیزدن بی صدا وارد

حیات شدیم شروع کردم به آنالیز کردن آخه باید به کمیسر میگفتم حیات سنگ
فرش فوق العاده ای شده بود دو طرف باغچه بزرگی بد فقط در آهنی فاضلاب تو
باغچه سمت چپی تو ذوق میزد خانم مسنی جلوی در وایساده بود و مارو به داخل
راهنمایی کرد وارد سالنی کاملاً مجلل شدیم که مردی روی مبلی سلطنتی با کلی غرور
نشسته بود با کلی ایما و اشاره رویا فهمیدم که فرهاد هستش روی مبل ها مقابلش
نشستیم بعد از سکوتی که حکم فرما بود فرهاد بلند شد و اومد سمتم که همون طوری
با نگاه کثیفش زل زده بود بهم دور مبل تک نفره ای که من نشسته بودم چرخ زد و
از پشت دهنشو نزدیک گوشم کرد و گفت

+پس تو بهاری دختر بهنام پارسا همونی که از هیچی خبر نداشت
بهد با یه حرکت روبه روم ایستاد و تو چشمات نگاه کرد و گفت
+عروس خانم چه طوری؟؟؟

همون طوری تو چشمات نگاه کردم و گفتم
_تو یه آشغالی

که داغی سیلی که محکم رو صورتم نشست رو حس کردم سرم و چرخوندم چشمات
رو دست های بابا که مشت شده بود قفل شد تو دلم گفتم د آخه پدر من اگه برات مهم
بود جلوی ازدواج لعنتی رو میگرفتی نه اینکه الان چشماتو ببندی با صدای فرهاد
افکارمو پس زدم

+هر گستاخی کنی خودت زجرشو پس میکشی برای اولین بار دیگران و فدای تو
نمیکنم

اومدم حرف بزدم که بابا با صدای تهدید آمیزی گفت
+بهار بسه

_مگه نشنیدین گفت هر ی بگم و هر کاری کنم خودم زجرشو میکشم مثله ازدواج
نیست که انجام نشه شما نگران نشید

بعد روبه فرهاد کردم و دستمو کشیدم گوشه لبم که داشت خون میومد نیشخندی زدم
و گفتم

__هه همین

فرهاد که عصبی شده بود به بابا گفت

+آقا ابهنام نگران چی هستید دارم دوتا عاشق و بهم میرسونم

این حرفش نشون میداد که نقشمون داشت میگرفت

__خب چرا معطلی زود باش دیگه؟؟؟

+میگم نظرت چیه با پسره من عروسی کنی

نباید جلوش کم میاوردم لبمو این ور و اون ور کردم و ادامه دادم

__با کمال میل

فرهاد از حرفم شوکه شد فکر میکرد الان میگم نه ترو خدا اوه اوه یه پسر خوشتیپ

از پله ها اومد پایین سری رخوندم که دیدم با از دیدن پسره فرهاد رنگش پریده رو

به فرهاد کردم و گفتم

__آها آقا داماد اومد زود باش به پسرته بگو قراره برایش زن بگیری

پسره فرهاد گنگ نگاهم کرد که فرهاد گفت

+آراد تو برو دیرت میشه

فرهاد برگشت سمت منو گفت

+نظرت درباره ی باراد چیه؟

تودلم گفتم نه من نمی تونم با این جوجه زندگی کنم که فرهاد بلند داد زد حاج آقا

شما می تونید برید! که چند لحظه بعد یه حاج آقای از سالن بقلی اومد از در خارج شد

یه لحظه خوشحال شدم گفتم آخیش کنسل شد که فرهاد گفت

+نظرم عوض شد بهتره به جای اینکه فعلا صیغه بخونیم بریم محضر کار و یه سره

کنیم

گرگ هارا دوست دارم مرگ را می پذیرند اما تن به قلاده نمی دهند ای کاش من هم.....

وقتی نشستم رو صندلی دستام یخ کرده بود حاج آقا شروع کرد و تو همه ی این مدت به فکر فرو رفتم خدایا مگه من چی کار کردم که باید تاوان اشتباه دیگران رو بدم یهو صدای حاج آقا پیچید تو گوشم برای بار سوم دوشیزه بهار پارسا آیا به بنده وکالت می دهید تا شما را به عقد داعم سر کار آقای باراد فاتحی نژاد با مهریه معلوم در بیاورم
_بله

کلی بغض تو گلوم جمع شد نه اجازه پدر نه اجازه مادر فراموش این همه درد آسان است! کافی است دراز بکشم چشم هایم را ببندم و دیگر نفس نکشم.....

رفتم تو حیاط که مامان اینا منتظر بودن
+بهنام چی شد؟؟

_عروسی کردن یعنی رسما زن و شوهر شدن
+عب نداره بهار جان مامان بردیا جان مبارک باشه

_نخیر داماد باراده

+نهههه!چه طوری؟؟؟

_مگه زبون درازیای خانم اجازه می ده

+خدایا خودت بخیر کن!خب بهار جان باراد جان مبارک باشه

_به رویا و بردیا هم تبریک بگو فرهاد زد به سرش گفت این هام ازدواج کنن البته

شانس آوردیم و گرنه الان عروس فرهاد بود

دیگه صبرم لبریز شد و با داد گفتم

_اصلا دیگه چیکار دارین با کی عروسی کردم مهم عروسی بود که انجام شد خوبه حالا

خیالتون راحت شد آیندمو فدای کثافت کاریای شما کردم
بابا محکم زد زیر گوشم که زخمی که چند ساعت پیش به لطف فرهاد ایجاد شده بود
عمیق تر شد روم و بر گردوندم تا برم که بابا از پشت موهام و گرفت و گفت
+بعدشم حق نداری به باراد غرغر کنی! فهمیدی؟
_ول کن موهام و خستم کردی
+موهاتم بکن تو تو دیگ شوهر داری
_شوهری که شما سنگ شو به سینه میزنی زبون داره
آقا همایون= باراد جان بابا دست زن تو بگیر بیا اینم شناسنامه هاتون فعلا برید هتلی
جایی
با عصبانیت به بابا نگاه میکردم که باراد از پشت گفت برو بیرون
سوار ماشین شدیم
_من کار دارم باید پیاده بشم
بعد از اینکه مهدی آدرس هتلی که می خواست بره و بهم داد به سرعت نور خودم و
رسوندم به دفتر کمیسر بعد از اینکه همه چی و برای کمیسر تعریف کردم
+زهرا یه جوری باید بری تو خونشون یعنی یواشکی تا ازش یه چیزی پیدا کنی
_چرا من؟ شما خودتون این همه مامور دارین؟
+ببین زهرا اگه اون تورو بگیره فکر میکنه واسه خانوادت اونجایی ولی اگه یکی از
مامورین مارو بگیره میفهمه با پلیس کار میکنی
عجب هتلی
_سلام خسته نباشید
+سلام بفرمایید
_راستش یکی از آشنایان اینجا اتاق گرفته
+منظورتون آقای فاتحی نژاد هستش

__بله

+اتاق ۱۲

وقتی در زدم باراد دو باز کردم راستش جلوش خیلی معذب بودم به سمت کاناپه رفتم و روش نشستم بارادم روبه روم ر تخت نشست دستام و گذاشتم روسرم و به اتفاقات امروز و حرف های کمیسر فکر میکردم که باراد سکوت و شکست
+چون بهت تذکر نداده بودم ازت نمی پرسم کجا بودی؟

__تذکر؟؟؟

+ببین زن من شدن یه سری قوانین داره که اون قوانین درباره تو هم صدق میکنه چون فقط خانواده هامون میدونن که ما چه چه جوری ازدواج کردیم ولی آشناها نمی دونن پوزخندی زدم که باراد ادامه داد

+اولا درباره ظاهر ت باید بهت بگم کاملا پوشیده باشی نمی خوام مجبورت کنم چادر پوشی ولی باید مثله یه زن شوهر دار رفتار کنی!دوما باید بدونم کجا میری با کی میری چیکار میکنی و ..!ثالثا با بزرگ ترت درست رفتار میکنی و به همشون احترام میزاری!رابعاً حواست به اون زبون درازت باشه!

داشتم میترکیدم اول حرفامو تو ذهنم مرتب کردم و بعد شروع کردم به حرف زدن
__اولا هر موقع تو مثله یه شوهر رفتار کردی منم مثله یه زن شوهر دار رفتار

میکنم!دوما دلیلی نمی بینم که بگم کجا میرم و اینا توام خیلی کنجکاوی راه بیوفت دنبالم!ثالثاً اگه از درست رفتار کردن با بزرگ تر منظورت دعوا امروز با بابامه باید بگم تا وقتی این ازدواج لعنتی هست همین رفتارام هست!رابعاً زبون من واسه کسایی که دارن زندگیمو خراب میکنن همیشه درازه

اهمونطوری که رو کاناپه نشسته بودم دراز کشیدم و خوابیدموقتی بیدار شدم ساعت ۳:۰۶صبح بود باراد رو تخت خوابیده بود از هتل خارج شدم به سمت دفتر کمیسر رفتم کوله ای که برام آماده کرده بود و از منشی گرفتم و رفتم نزدیکای ا

ساعت بود دنبال دریچه فاظلاب می‌گشتم که بلاخره پیداش کردم با کلی بدبختی از چاه رفتم پایین که مانتوم کلی به لبه های چاه که تنگ و تارک بود گیر کرد و پاره شد کله بدنم هم زخمی شده بود انگار که کسی چنگ انداخته بلاخره از دریچه فاظلابی که تو حیاط فرهاد بود اومدم بیرون که همون لحظه پشت یه درخت پناه گرفتم که خدمت کار رو به یکی از نگهبان ها گفت

+ماشین و آماده کنید که آقا و پسرشون میرن دنبال خانم فرودگاه

کلی منتظر بودم تا فرهاد و آراد رفتن از پشت ویلا از پنجره ای که باز بود پریدم تو با کلی احتیاط رفتم طبقه بالا تویه راه رو با کلی در قرار گرفتم که همشون یا اتاق خواب بودن یا کتابخونه و سرویس بهداشتی به سمت اتاقی که در خوشگلی داشت رفتم درش قفل بود تو دانشگاه از یکی از بچه ها یاد گرفته بودک که چه جوری قفل و با سنجاق باز کنم خیره سرشون دانشجو مملکت بودن به هر حال با هر مشکلی که بود در اتاق باز کردم پشت سرم دوباره درو قفل کردم متوجه شدم که اتاق کار فرهاد اول کوله رو گذاشتم پشت یه صندلی که دید نداشتم یه سرکی تو اتاق فرهاد کشیدم که صدای ترمز ماشین باعث شد سری پشت صندلی پناه ببرم همه چی آرام بود که صدای کیلید تو اتاق پیچید ص ۲ دای زنه تقریبا جوانی به گوشم رسید

+فرهاد جان باید باهات حرف بزنم

__باشه خانومم بیا بریم تو

از گوشه صندلی یه زن قد بلند با موهای طلایی رو دیدم که چشمش مثلثه خودم بود

__هانا جان بگو میشنوم

+شنیدم دیروز وقتی اون ها اومدن گفتی که با آراد عروسی کنه

__کی به تو گفته؟؟

+مهم نی حالا

__خودم حواسم بود

+تو نگفتی اون دوتا خواهر و برادرن اکه میفهمیدن چی؟؟؟؟

_حالا که چیزی نشده

بعد از چند لحظه دوباره صدای کیلید تو اتاق پیچید که حاکی از رفتن اون ها بود حرف های هانا برام غیر قابل درک بود خواهر و برادر نه غیر ممکنه؛ آخه چه جوری گوشه و از کولم در آوردم و هر چی شنیدم و به کمیسر گفتم بعد چند لحظه پیام اودم (بهار یه چیزی از آراد واسه آزمایش dna پیدا کن) گوشه و خاموش کردم و انداختم تو کوله

الآن دقیقا سه شبانه روز کامله خونه فرهادم لب هیچی نزدم تا که امروز بلاخره هانا فرهاد و مجبور کرد برن خرید باید امروز میرفتم ۱۰ دقیقه از رفتن فرهاد و هانا میگذشت که از پشت صندلی کوفتی اودم بیرون بیشتر از این نمیشد که بمونم اینجا یاد دومین اتاق از سمت چپ افتادم که اودم فهمیده بودم اتاق آراده قفله درو باز کردم در اتاق آراد و آروم باز کردم داشتم دنبال یه چیزی واسه آزمایش میگشتم که دستی رو شونم نشست آروم برگشتم که دیدم آراده
+تو اینجا چیکار میکنی

محکم زدم لای پاش که خودم به جاش دردم گرفت بیچاره اودم فرار کنم که با دستش پاچمو گرفت یهو یاده موهاش واسه آزمایش افتادم همونطوری که سعی میکردم پامو آزاد کنم با تمام وجود موهاشو کشیدم که موفق شدم چند تاره مو بکنم بهد طی یه عملیات با متمم وجود گازش گرفتم که پامو ول کرد و منم د بدو فرار در هتل و که زدم مامان درو باز کرد اصلا حواسم به ظاهرم نبود مانتوم پاره بدنم پر از خراش رنگم مثله گچ مامان نگران به نظر میرسید وقتی رفت تو نگرانی همه به عصبانیت تبدیل شد بابا با یه حرکت کمر بندشو باز کرد و به جونم افتاد بابا میزدو من بی جون تر میشدم مثله یه جنازه بودم بابا تنه بی جونم و بلند کردو داد زد
+من تورو اینجوری بزرگ کردم که بسپارمت دست شوهرت بری و نیای پیش کدو

آشغالی بودی دلالت ناسه مخالفت با ازدواج این بود که این کثافت کاری هارو کنی
من حتی جون نداشتم از خودم دفاع کنم اونا قضاوت کرده بودن بدم قضاوت کردن
محکم پرتم کردو رفتن بعد از رفتن بابا اینا باراد محکم از بازو هام گرفت و بلند کرد
با داد شروع کرد به حرف زدن

_الآن خوبی؟ بهت خوش گذشت؟ سه شبانه روز تو بغله عشقت بودن خوب بود؟ این

کارا دیگ واست عادیه یعنی واسه دخترای خراب عادیه!

کشون کشون برد سمت درو محکم پرتم کرد بیرون داد زد

+برو راحت به کارت ادامه بده

چقدر بد قضاوت کردن بریدن و دوختن و بزور تنم کردم لعنت بهت فرهاد که

زندگیمو نابود کردی

وقتی بهوش اومدم دستم میسوخت که حاکی از سرم تو دستم بود

+سلام خوبی؟ دختره حالت خیلی بده

_کوله ام

+باش وایست الآن بهت میدمش

_میشه تلفنم از توش بدی

+البته بفرما!

_الو کمیسر

+بله بهار جان

_میشه بیاید بیمارستان ؟؟؟؟؟؟؟

+باشه ادرس و بگو الان میام

بعد نیم ساعت در باز شد و کمیسر اومد تو بعد تعریف همه چی موهای آردو دادم

بهش داشتیم حرف میزدیم که پرستار اومد و گفت

+میشه شماره یکی و بدی واسه ترخیص بهش زنگ بزنینم

بعد دادن شماره بابا رفت ولی دوباره برگشت

+ شماره که دادی گفתי باباته تو رو اصلا نمیشناخت

پوزخندی زدم داشتم فکر میکردم که چیکار کن که کمیسر زحمتشو کشید منم به یه هتل نزدیک رسوند رو تخت دراز کشیده بودم یعنی اینقدر بهم ید بین بودم یکی نبود بگه منه خر واسه اینکه شمارو از دست فرهاد نجات بدم سه روز خونه نبودم تو همین فکر ها بودم که یه پیام از بابا اومد (ساعت ۱۲ خونه فرهاد باش) ای دمت گرم فرهاد همه بدو بیراهاتو به جون میخرم تا به این ها بفهمونی سه روزه کجا بودم

فرهاد سکوت و شکست

+عجب دختری داری بهنام

همه فکر کردن داره متلک میندازه ادامه داد

+جسور و شجاع

_خراب بودن شجاعت و جسارت نمی خواد

+من دارم درباره سه روز حرف میزنم که دخترت تو اتاق پسرم قائم شد تا شما رو

نجات بده

در حالی که همه با تعجب بهم نگاه میکردن از حرف فرهاد فهمیدم که فکر میکردن تو

اتاق آراد بودم

_اشتباه کردم آقا فرهاد

وقتی برگشتم ۱۰ دقیقه نگذشته بود که در زدن همونجوری با تاپ و شلوار کم درو باز

کردم باراد بود خودم و کنار کشیدم که باراد اومد کنارم رو تخت نشست

+پاشو جمع کن بریک

_یادت رفته از اونجا اومدم بیرون تا به ادامه کارم برسم

باراد حرف و عوض کرد تا شاید دست از تیکه انداختن بردارم

+چرا اینجوری درو باز کردی شاید کسه دیگه ای بود

_واسه دخترای خراب عادیه

+بهار بگم گ*و*ه خوردم خوبه

-نوشه جونت

+غلط کردم پاشو دیگه

_وظیفه بود

یهو که به خودم اومدم تو بغله باراد بودم از بغلش اومدم بیرون و سیلی محکمی زدم

_قبلا بهت گفتم حد خودتو بدون

+باشه بابا اصلا فدای سرت پاشو تا بریم پایین منتظرم

تو باتلاق این زندگی لعنتی گیر افتادم هرچی بیشتر دست و پا میزنم بد تر میشه دست

از لجبازی برداشتم و برای اولین بار در برابر ظلمی که بهم شده بود کوتاه اومدم تو

راه حرفی نزدم حتی وقتی که رسیدیم بی سرو صدا برگشتم تو اتاقی که چند شبی

برای من بود دیگ داشتیم میخواستیم که کمیسر پیام داد

(از باباتم یه چیزی واسه آزمایش می خواهیم)از سر جام بلند شدم خونه تاریک بودم

انگار که همه خوابیدن به سمت اتاق بابا اینا رفتم تق تق تق

+بیا تو

با بادیدنم تعجب کرد مامان خواب بود بابا به صندلی اشاره کرد

+بشین

_کی میرید؟

+هر وقت تکلیف تو و باراد مشخص شه

_تکلیف؟؟؟/

+خونه ای جایی واسه زندگی

سری چرخوندم چشمم خورد به شونه بابا

باغچه که چه عرض کنم جنگلی بود واسه خودش یه خونه که دیوار رو به رومون
شیشه ای بود زیر لب زمزمه کردم

_وای عجیجم

+چیزی گفتم

_نه باراد

دوباره زمزمه کردم

_وای خوجلم

+چیزی گفتم

_نه نه

خندم گرفته بود

+داری مسخرم میکنی؟/

_نمی دونم شاید اینقدر مطمئنم که مسخره ای که من مسخره ات کنم حرفی ندارم

چشماشو ریز کرد داشت حمله ور میشد که صدای مردی متوقفش کرد

آقای همتی=آقا ماشین و آوردیم تو

+باشه خرید ها توشه بیارید داخل

تو این حین به فکر خرید ها بودم که قبل از اینکه بیایم اینجا گرفته بودیم بودم

+برو تو

باراد درو بست و پرده رو کشید رو به باراد برگشتم که یه قدم اومد جلو منم یه قدم

عقب اونقدر ادامه داد که خوردم به دیوا فاصله ی خیلی کمی داشتیم

+که به من میگن مسخره؟؟

یا امام خمینی این چرا اینجوری شد یهویی

وجدان=بهار آروم باش

_تو لطفا خفه

باراد داشت حمله ور میشد منم دستامو آماده کردم تا اگه کاری کردم بزمنش تق تق
آقای همتی=آقا خرید هارو آوردم

هوووو دمش جیز این بار دوم بود که منو از دست جوجه نجات میداد جوجه دوباره
برگشت خرید ها تو دستش بود از رو باکس ها میشد فهمید کدوماش واسه منه آخه
باکس های من جیگول پیگول بودن
_خب اتاق من کدومه

یه نگاه عصبی کرد تودلم گفتم تروخدا کاری باهام نداشته باش باکس هارو ازش
گرفتم

-خودم پیدا میکنم

داشتم می رفتم بالا که داد زد

+زود بیا پایین نهار درست کن

_بلد نیستم

+یاد میگیری

بلاخره اتاقو پیدا کردم

وجدان=بهار الان جامون امنه

_کوری مگه نمیبینی

+نه بابا از صدای بلند این جوجه رفتم تو معدت قائم شم دیگ نمی تونم پیام بیرون

_آخیش حقت بود

+بهار مسخره نکن کجایی

_اتاقم

+بگو بینم چه جوریه

_عالیه یه ست سفید و بنفش

+ای کاش میشد از این معده لعنتی در پیام

_ از کی؟

+ از دیروز ظهر

با تعجب بلند شدم اینجوری خوابیدم بی سابقه بود

+ حالا بیخیال بگو دیشب که خواب بودی چیشد

_ چی شد؟؟؟

+ حدس بزن

نچ نچی کردم گفتم

_ نکنه آقا دوست دخترتش و آورده خونه

وجدان سکوتی کرد که منم از یه برداشت اشتباه یهویی از اتاق زدم بیرون و پریدم تو

اتاق باراد با دیدن من یهو سیخ نشست با دادو بیداد که خودمم نمیفهمیدم چی میگم

شروع کردم به حرف زدن

_ هووی واسه خودت میشینی قانون میشماری بعد هرکس و ناکسی رو راه میدی خونه

بعد چند روز پیش داشتی واسه من مثل بلبل از خراب بودن حرف میزدی

نفسم و عصبی دادم بیرون و ساکت شدم اون بدبختم با تعجب داشت نگاهم میکرد

وجدان=گند زدی بهار

_ آخه چرا؟

+ من کی گفتم این کسی و آورده؟

_ چمیدونم تو سکوت کردی سکوت علامت رضاست

+ آخه چی بگم به تو

_ بگو ببینم پس دیشب چیشده؟؟؟/

+ حالا از اینجا برو

با صدای مهدی به خودم اومدم

+ سرظهر اومدی چی میگی واسه خودت از اول بگو ببینم چی میگی؟

—هیچی

از اتاقش زدم بیرون الان میگه دختره دیونه شده
وجدان=دیشب صدای یه مرد میومد از اتاقش پچ پچ میکردن

—یعنی کی بوده

+نمی دونم

باید به کمیسر بگم وای کمیسر سری بهش زنگ زدم

—الو سلام کمیسر خسته نباشی

+سلام خوبی؟

—ممنون چه خبر؟

+راستش بهار شرایط رو میدونم پس اصرار نمیکنم بینمت چون میدونم باراد اجازه
نمیده

—چی شده؟

+جواب آ آزمایش مثبت بوده

با اینکه باید احتکال میدادم که حرف ها هانا و فرهاد درسته بوده باشه و آراد برادرم
باشه ولی نا خواسته قطره اشکی لجباز سر خورد فکر کنم کمیسر متوجه شد ادامه داد
+بهار باید خودتو به آراد نزدیک کنی یعنی چه جوری بگم

—این چه طور ممکنه که برم واسه کسی که تازه فهمیدم برادرمه برم عشوه بریزم

+بهار تو که میدونی داداشته بهت محرمه

با عصبانیت گوشی و قطع کردم بعد از یمکی فکر به یه نتیجه ای رسیدم به کمیسر پیام
دادم

(جوابه آزمایش رو آماده کنید فردا ازتون میگیرم)

ذهنم درگیر بودورفتم بالکن به هوای آزاد نیاز داشتم و احساس میکردم اکسیژنی
واسه تنفس وجود نداره نه واقعا نبود داشتم خفه میشدم تقلا کردم تا بلکه ریه هام

دست از لجبازی بردارن و اجازه نفس کشیدن بهم بدن اما انگار نه همونطوری که تقلا میکردم دوبیدم و رفتم تو اتاق باراد با تمام وجود بهش پناه بردم با دیدنم از سر جاش پرید و از بالکن که انگار داشت چیزی مینوشت خارج شد سری دستم و بین دماغ و دهنم تکون دادم که متوجه دردم شد بعد از چند ضربه محکم راه ریه هام باز شد واکسیژن بع ریه هام هجوم برد که باعث شد نفس نفس بزنم اشک های بی تابم شروع به ریختن کردن

+آروم باش بشین برم برات آب بیارم

انگار اکسیژن توی اتاق کم بود رفتم رو بالکن بع چندتا نفس عمیق برگشتم که برم تو اتاق که چشمم به نوشته روی میز خورد که باراد داشت می نوشت با صدای آروم زمزمه کردم

(دیونه دیگه اخماتو وا کنمنو عشقم صدا کن)

سرم پایین بود یه لحظه طوفانی درونم موج زدم پوزخندی زدم اومدم برم که محکم خوردم به باراد متمم عصبانیتن که دلیلشو نمی دونستم خالی کردم سر در و محکم بستم که احساس کردم الآن خونه میریزه بعد از خوردن چند تا قرص خودم و از هجوم افکارم خلاص کردم و خوابیدمبا سر درد از خواب بیدار شدم رفتم پایین خبری از بارا نبود بعد از خوردن صبحونه صدای در اومد

آقای همتی=خانم آقا صبح رفتن گفتن این برگرو بدم به شما
رو کاناپه ولو شدم

(بهار قراره مامان شب مهمونی بده عروسشو معرفی کنه من ساعت ۱۹ خونم حاضر باش بی زحمت آبرو داری کن)

هعی شیطونه میگه تو مهمونی امشب حالشو بگیر باید امروز جواب آزمایش و از کمیسر میگرفتم حاضر شدم و رفتم تی حیاط

_آقای همتی

+بله خانم

_خرید دارم باید برم بیرون

+باشه خانم با دوتا از نگهبان ها برید

_مگه بچم

+خانم آقا دستور دادن

باشه ای گفتم برگشتم داخل اینجوری که همیشه تو همین فکر بودم که یه فکر
شیطانی زد به سرم رفتم وسط حیاط شروع کردم جیغ زدن که همه نگهبان ها جمع
شدن

_مووووووش

بعد به حالت دستوری گفتم که برن از پشت حیاط بگیرنشون وقتی همشون دست به
سر شدن د برو که رفتیم بعد از گرفتن جواب آزمایش از منشیه کمیسر شماره آراد و
از کمیسر گرفتم بهش پیام دادم
(آقا آراد! لطفا به آدرسی که برات میفرستم بیا خیلی مهمه بیاید بینمتون لطفا به کسی
چیزی نگید)

بعد نیم ساعت خودم و رسوندم محل قرار آراد رو یکی از میز ها نشسته بود

_سلام

+سلام خانم پارسا

_راستش برای موضوع مهمی اینجا هستم

+بفرمایید میشنوم

جواب آزمایش و گذاشتم رو میز آراد با بهت نگاه میکرد بهد بهتش تبدیل شد به
عصبانیت

+جمع کن این مسخره بازیا رو

_مگه کوری نمیبینی اون مرد پدرت نیست

+از کجا معلوم جعلی نباشه

_د آخه مگه مرض دارم

+فقط دعا کن حرفات راست باشه و گرنه هرچی دیدی از چشم خودت دید

من که از حرفام مطمئن بودم زدم بیرون نهارم بیرون خوردم و واسه مهمونی شبنم یه

لباس بلندو مشکی پوشیده و خوگل خریدم جلو در بودم که باراد پیام داد

(هر گوری هستی سری برگرد)

سری درو باز کردم که داشت سره همتی بدبخت دادو بیداد میکرد

_سر اون چرا داد میزنی

با اخم سرشو چرخوند رو به من یورش کرد

+کدوم گوری بودب؟

هم زمان دستشو برد بالا صورتم و واسه فرود دستاش آماده کردم که دیدم دستشو رو

هوا مشت کرد داد زد

+برو خونه

اخی دلش نیومد بزنه یه صدای غریبه داخلم پیچید

+خیال برت نداره واسه لین نزدتت که واسه سری پیش عذاب وجدان داشت

یهو اخمام رفت توهمو دویدم سمت خونه خودم و انداختم رو کاناپه و بعد چند دقیقه

در به شدت باز شد چشمام بسته بودو سرم رو زانوم صدای باراد پیچید

+مگه بهت تذکر نداده بودم هشدار نداده بودم بگب کجا میری این دفعه از گذشتم

ولی دفعه ی بعد بهت رحم نمیکنم

سایه سنگین شو روم حس کردم عصبانیتی که دیروز با قرص خواب فرو کشش کردم

بهم هجوم آورد

_چیه می خوای چیکار کنی که هعی میگی دفعه بعدی دفعه بعدی می خوای بزنی خب

بزن می خوای بکشیم خب بکش بیا این لطف و در حقم بکن از این زندگی

راحتم کن بیا بیا اونقدر بزن که جون بدم خستم کردی لعنتی مگه چیکارت کردم مگه
ارث باباتو خوردم اصلا دیگ به درک به درک که بقیه دربارم چی میگن به درک که
دارم زجر کثافت کاری های چند نفر دیگه رو میدم به درک که مرده متحرک شدم به
درک که زندگیم نابود شد به درک که آیندم نابود شد به درک که هرشب با قرص
خواب می خوابم می خوام چیکاری کنی منو از چی میتی سونی بیا بکش راحتم کن ترو
خدا بکش لعنتی بکش راحتم کن از دست بابام راحتم کن از دست مامانم راحتم کن
از دست خودت راحتم کن بیا منو از دست اون همه نگاهی که قراره امشب تحمل کنم
راحت کن منو از دست نقش بازی کردن راحت کن من خیلی وقته مردم احساساتم
مرده آیندم مرده خوشی هام مرده تا الانم که سر پام دل خوش کردم دل خوش کردم
به زندگی که واسه من نیست دل خوش کردم به فردایی که دست من نیست دل
خوش کردم به شوهری که منو دوست نداره به حق افتادم رفتم تو اتاقم تکیه دادم
به نرده بالکن چشمامو بستم و تمام جرعتمو جمع کردم تو پاهام و پرشی که باعث
سقوطم شد برای چند لحظه پرواز و فرود ناگهانی به زمین سیاهی که چشما نوازش
کردو آروم منو خوابوند
بیچاره من که چاره ام تویی
چشم باز کردم همه چی تار بود.. تصویر واضح تر شد... باراد و دکتر
+آقای دکتر کی خب میشه؟ مشکلی هست؟
-ممکنه چیزی یادش نیاد
+یعنی چی یعنی فراموشی بگیره؟؟
_متاسفانه بله
چشمام و کاملاً باز کردم و سرفه کردم
+چی شدی بیا آب بخور
آب که خوردم بهتر شدم باراد و میشناختم ولی گفتم

_ شما؟؟؟

+بهار منو یادت نمیاد؟؟

_ نه

مهدی رفت وو بعد ۱ ساعت با یه لیوان برگشت برای اینکه نقشم کامل بشه خودم و

کشیدم عقب که مثلا غریبی میکنم

+آروم باش بیا این قرص ها رو بخور بعد باهم حرف میزنیم

بعد از خوردن قرص گفتم

_ شما؟؟؟

باراد اخم ریزی کردو بعد لبخند زد و گفت

+بلبل زبون یعنی شوهرت و یادت نمیاد؟/

_ شوهرم؟/

+آره دیگه خانم خانم ها!پاشو بشین

_ اسمت؟؟

+باراد

_ باراد

+جانم

این پسر خل شد رفت

_ من کیم؟

+خب معلومه زن من خانم من همدم من

بخدا اگه تو این وضعیت نبودم فکر میکردم باراد از بالکن اقتاده

_ مادری پدری چیزی دارم؟

+معلومه یه پدر زن و مادر زن گل تر از خانمم

بخدا اگه میدونستم اینطوری میشه باکن که هیچی روزی هزار بار خودم و از پشت بوم

پرت می کردم

+زنگ زدم خیلی وقته تو راهن یه ربغ دیگه اینجان

بعد یه ربع مادر پدر هر دومون اومدن بعد واسه اینکه لو نرم

_باراد

+جانم

_کدومشون مامان بابای منن

+مامان بابای منو تو نداره هر چهارتاشون واسه تو

اخی پسرمن با شعور شده

بعد کلی حرف زدن متوجه شدم که با هم هماهنگن بارا کارای ترخیص و انجام داد تو

راه بودیم که

+شب مهمونی دعوتیم

_کجا؟ همیشه حالا نریم

+نه چون قراره به عنوان همسر معرفی بشی

+مگه قبلا عروسی نگرفتیم

باراد اخمی کرد و ماشین و نگه داشت

+خب تو مدیریت خوندی من از پس مدیریت شرکت بر نیومدم تو ام کمکم کردی

بعد همینطوری که کمک می کردی من یه دل نه صد دل عاشقت شدم بعد خواستی

رگردی من هم ازت خواستگاری کردم سری ازدواج کردیم قرار بود بعدن عروسی

بگیریم

این واسه خودش چی بلغور میکرد داشتم از زور تعجب خفه میشدم

دنیا را به بی پناهی خلاصه نکن دنیا پر از پناه است مهم آن است که به کی پناه ببری

بعد از یه دوش حسابی تو اتاقی بودم که باراد گفته بود اتاق مشترکمونه باراد به سلیقه

خودش یه پیرهن بلند مشکی که تا رو زانو جذب بودو بعدش آزاد تر میشد انتخاب

کرده حاضر شدم و مهدی حاضر رو کاناپه نشسته بود نمی دونم چرا اونجوری رفتار می کرد چرا اصلا نرفتیم خونه قبلی او مدیم خونه جدی بیخیال شدم و راه افتادیم کلی مهمون دعوت کرده بودن حالا مگه چه خبر بود زن مسنی جلو اومد با روی خوش شروع کرد با باراد حرف زدن

+ایشون عزیز جون مادر بزرگ مادری بنده و ایشون بها خانم گل و عزیز
_خوشوقتم

بعد چند لحظه از شون فاصله گرفتیم خانواده مادری باراد فوق العاده بودن بارد ۲ تا عمو ۲خاله ۱عمه دیگ اونقدر خم و راست شدیم من داشتم غش میکردم با باراد بلاخره نشستیم کلی اصرار کردن که برقصیم ولی چون باراد از حالم با خبر بود همشون و با روی باز که چه عرض کنم با روی بسته رد میکرد بلاخره مهمونی تموم شدو برگشتیم با فاصله از باراد رو تخت دراز کشیدم هر کاری می کردم خوابم نمی

برد

_باراد

+جانم

_بیداری؟

+دیگه اگه خوابم بودم بیدام کرد؟

_ببخشید

+عب نداره فدای سرت

_قبلا چه اخلاقی داشتیم؟

+خب ظاهره همیشه خوب بوده ولی اخلاق صفر

یه لحظه خواستم پاشم بزنم تو دهنش بگم چه هیزم تری فروختم ولی خوب خودم و

کنترل کردم

_واقعا! چه طور مگه؟

+همیشه زود کنترلت از دست میدادی اصلا حرف گوش کن نبود و البته تنها کسی بودی که جلوم کم نیاورده و این همیشه من بودم که کم میاوردم

+بهار

_بله

+آخرین دعوا من یادته؟

_نه

+نمیگم سر چی دعوا کردیم ولی اون وسط ها یه سوتفاهم ایجاد شده بود گیج داشتم نگاهش میکردم تا جایی یادم براد دچار سوتفاهم میشد نه من منتظر نگاهش کردم

+یهویی اومدی تو اتاق داشتی خفه میشدی یه جورایی تو آرامش قبل طوفان بودیم بعد از آروم شدنت رفتم برات آب بیارم که چشمت به نامه ای افتاد که واسه خودت نوشته بودم خورد فکر کردی واسه کسه دیگه ای نوشتم تو دعوی آخرم گفتی دل خوش کردم به شوهری که دوستم نداره

این چیزی بود که از قبل نمی دونستم واقعا تعجب کردم یعنی اون و واسه من نوشته بود مهدی دوباره اون نوشته رو زمزمه کرد آروم خوابید درالی که با دم گردو میشکستم رفتم تو حیاط و رو تاب دراز کشیدم.....صبح با احساس دستی پاشدم سیخ نشستم

+به به خانم خوش خواب

_صبح بخیر

+اینطور نفرمایید مادمازل ظهر بخیر

_واقعا ظهره

+پاشو برو تو یه چیزی بخور من دارم میرم شرکت

_خدانگهدار

+بابای

چند ساعتی از رفتن مهدی میگذشت که صدای گوشیم در اومد

_الو بفرمایید

+سلام خوبی؟ آرامم

_ممنون تو خوبی

+درست بود راست میگفتی

_خب

+من یه نقشه دارم باید باهام فرار کنی بعد یه مدت بر میگردیم به فرهادم نمی گم که میدنم خواهرمی و اینا بهش میگم عروسی کردیم و نمیزارم اذیتت کنه تا عصر وقت داری فکراتو بکن

سری قطع کرد راستش نمی خوام آرامشی که الان دارم بهم بریزم اما باراد نمی تونه این آرامشو تا ابد حفظ کنه چون فرهاد نمیزاره بعد کلی کلنجار رفتن موافقتم و به آرام اعلام کردم اونم برگه طلاق و برام فرستاد تا امزش کنم دم صبح موقع از خونه بیرون زدن بزارم رو میز تا بارادم امزش کنه شروع کردم به نامه نوشتن واسه باراد (باراد حالا از احساسات نسبت به خودم مطمئنم من هیچ وقت فراموشی نگرفتم همش یه بازی بود متاسفم که باید اینجوری ازت جدابشم به امید دیدار امزا بهار)

اصلا نمی تونستم تو چشمای بارد نگاه کنم ساعت ۹ بود که اومد منم خودمو زدم به خواب که اونم کنارم دراز کشید طولی نکشید که خوابیدم با صدای آلارم گوشی از خواب پاشدم تا بارادم بیدار نشده بود قطعش کردم سری برگه طلاق امزا شده رو با نامه گذاشتم رو میز و از خونه زدم بیرون آرام جلو در منتظرم بود سه روزی از اومدن مون به ترکیه میگذره آرام فکر همه جاشو کرده بود از اونموقع گوشیم و خاموش کردم امشب قرار بود با چندتا از دوستا آرام شام بریم بیرون که البته اون هام فکر میکردن ازدواج کردیم با صدای آرام به خودم اومدم

+حاضری

__بله

راه افتادیم رفتیم سمت رستوران داخل به سمت یه میز که دوتا دختر و یه پسر بودن
راه افتادیم

+خب بهار جان کیوان و نامزدش ندا جان و باران از دوستای قدیمی این باران تا آخر
شب یه جوری نگاه میکرد که انگار ارث باباشو خوردم
ندا=ببخشید که باران حوصله نداره کارای شرکت یکم بهم خورده
__این که عیبی نداره من براتون حلش میکنم

+واقعا

__بله نگران نباشید من مدیریت خوندم

تو راه برگش از آراد پرسیدم که باران کیه اونم گفت
__من عاشق باران بودم ولی واسه ازدواج با مخالفت فرهاد روبه رو شدم

+الآن چی؟

__معلومه؟

وقتی رسیدیم سراسیمه به اتاقم رفتم و واسه آراد و بارن نقشه کشیدم
بعد از اتمام کارهای شرکت رفتم اتاق باران
+کارت؟

__باران من باردارم

ولش میکردی منو میکشت از اتاق زدم بیرون فال گوش وایستادم پشت در اتاقش تا
بلاخره صدای گریه اش اومد دوباره پریدم تو اتاقش
__با گریه ات فهمیدم توام اراد و دوشت داری فردا صبح آراد نیست چیزهای زیادی
هست نمیدونی خوش حال میشم بیای

مطمئنم بال در میاره.....خیلی زود گذشت و صبح شد الانم باران با اخم نشسته روبه

روم بعد از تعریف همه چی

_ باران تو تنها کسی هستی که از این ماجرا باخبری

+خیالت رحمت

بعد باهم پاشدیم باران یه نهار توپ گذاشت صدای در حاکی از اومدن آراد بود

_ سلام داداش گلم

+سلام خواهری بیا یه ماچ بده ببینم

_ اوووم مااااچ

باراد تازه متوجه باران شد که بهش گفتم

_ من همه چیو به باران گفتم

+بهار تو چیکار کردی بهار تو میدونی باران کیه

_ نه کیه

+خواهر باراد واسه همین فرهاد نداشت باهاش ازدواج کنم واسه اینکه من ناراحت

نشم فرستادش اینجا تانها کسی هستش که اذیتش نمیکنه اونم به خاطر من

باران=من چیزی به باراد نمیگم

گیج نگاهشون کردم و پریدم تو اتاقم پس چرا کسی درباه اش چیزی بهم نگفته بود

یاد گوشی خاموشم افتادم روشنش کردم روشن شدنشمانا و پیام ها باراد همانا

(بهار کجاییث)

(خانومم جواب بده)

(بهار این برگه طلاق چیه)

(لعنتی جواب بده)

(بهار دیونم نکن)

(لعنتی تو که فهمیدی عاشقتم چرا رفتی)

اشکام از حصار چشمم آزاد شدن و میریختن وقت اعتراف بود منم باراد و دوست

داشتم نه نه عاشقش بودم تروخدا منو ببخش عشقم
کاشکه یه روز ما دوتا سوار قایق می شدیم
دور از نگاه آدما هر دو مون عاشق میشدیم
کاش آسمون با وسعتش تو دستامون جا میگرفت
گل های سرخ دلمون بوی دریا می گرفت
کاشکه یه ماهی برای ما فال می گرفت
برامون از فرشته ها امانتی بال می گرفت
آروم تر که شدم متوجه پیام کمیسر شدم
(بهار خوبی)

دو هفته از اون روز میگذره و به اصرار من و آراد باران پیشه ما زندگی میکنه امروز
تصمیم گرفتم به کمیسر زنگ بزنم

_الو سلام

+سلام خوبی

_بله

+کجایی

_ترکیه با آراد همه چی و بهش گفتم

+میدونی چه کاره خطر ناکی کردی

_شما نگران نباش چه خبر

+راستش الان چند وقتی هستش که فرهاد مدام به خارج ز کشور تماس میگیره

_کدوم کشور

+لندن

_عه اون ۶تا بچه رو فرستاده لندن شاید به خاطر اوناست

+بهار حالا که اونجا آزادی ای کاش یه سر بری لندن

__ نمی دونم تا ببینم چی میشه

دیروز ساعت ۹ اریدیم لندن الان تو راه جایی هستم که کمیسر آدرس داده سر جنگل از تا کسی پیاده شدم تا بقیه شو پیاده پیام مثله اینکه فرهاد از ایران به اینجا زنگ زده تو همین فکر بودم که متوجه کلبه ای شدم رفتم پشتش نباید ریسک می کردم شاید کسی توش بود همینطوری که میرفتم چشمم خورد به نرده بونی که اونجا بود برداشتم و گذاشتم لبه پنجره ای که باز بوداز پنجره رفتم تو چه اتاق شلوغی بود دید زدم چشمم به خونی که از کمد تا در کشیده شده بود خیره موند به سمت کمد رفتم بازش کردم که از داخل رو درش با خون نوشته شده بود

(از بیرون صدای شلیک و داد و گریه میاد من خیلی می ترسم واسه همین خودم اینجا قائم شدم لعنت به اون حقیقتی که نباید میفهمیدیم اون حقیقت لعنتی...)

دیگه چیزی ننوشته بود شروع کردم به گشتن کمد که احساس کردم جسم سنگینی از پایین رو پاهام افتاد نه نه! من دارم اشتباه میبینم امکان نداره این جسد بی جون واسه آنا باشه به سمت در دویدم از پله ها رفتم پایین که پام به چیزی گیر کرد و خوردم زمین برگشتم ببینم این چی بود که با جسد سو گند مواجه شدم چشمم خیره موند رو سالن پشت پله ها اینجا چخبره چرا امکان نداره این ها بچه ها باشن که کشته شدن با لرز زنگ زدم به کمیسر همه چی و با گریه تعریف کردم نمی دونم چندساعتی گذشت فقط یادمه دستی و رو شونه هام احساس کردم نا خود آگا دستام گذاشتم رو گوشام چشمام و بستم پا هامو تو خودم جمع کردم

__ نه منو نکشید من از اون حقیقت چیزی نمی دونم تروخدا به من رحم کنید

+خان پارسا آروم باشید من از طرف کارآگاه محمد اومدم

با ترسو لرز بلند شدم به طرف نگاه کردم چند تا مرد در حال بررسی بودن دنبال مرد راه افتادم و تو ماشین نشستم

+من کارآگاه کلانتر اینجا فرخ نژاد هستم

_م..من بهار پارسا هستم

+بله آقای محترم همه چی و گفتن

_حالا چی کار میکنید

+اینجارو از دو زیر نظر میگیریم

سری تکون دادم

بعد از اون اتفاق با اولین پرواز برگشتم ترکیه و آرادو مجبور کردم تا برگردیم ایران با

اینکه برایش سخت بود از باران دل بکنه ولی قبول کرد داشتیم از پله های هواپیما

میومدیم پایین که متوجه هانا و فرهاد شدم

+این دختره اینجا چیکار میکنه

_مامان بهار دیگ زنه منه

هانا نگاهی به فرهاد کرد فرهاد به سمت ماشین رفت تا رسیدن به خونه حرفی نزدیم

بعدش یه راست رفتیم سمت اتاق آراد آروم خوابیدیم ساعت ۹ بود که مستخدم گفت

فرهاد پایین منتظر مونه از پله ها میومدیم پایین که بابا رو دیدم

+بهار بگو این فرهاد داره دروغ میگخ

_بابا متاسفم +بهار نشون دادی که دختره اون آشغالی بهار من با اینکه دخترم نبود

مثله دختره خودم بزرگت کردم

بابا رفت چی داشت می گفت من دختر کدوم آشغال بودم من دختره بابا نبودم به اتاق

آراد رفتم آراد اومد آروم کنه اما نشد ساعت ۲ که رفتم تو حیاط که متوجه دادو

بیداد های فرهاد و هانا شدم رفتم پشت خونه چون پنجره اتاق باز بود صداشون میومد

+آروم باش هانا

_چه آرومی مگه نگفتی اون ها خواهر برادرن

+ نه لعنتی اون دختر ماست

اصلا نفهمیدم چی میگن برگشتم خونه همه چیو برای کمیسر تعریف کردم نمی دونم

چرا ولی از من خواست یه چیزی از فرهاد واسه آزمایش dna پیدا کنم در اتاق کار
فرهاد باز بود رفتم تو لیوان رو میزو برداشتم و به سمت خونه کمیسر رفتم بعد از
اینکه همه چی و حضوری براش تعریف کردم

+بهار بیا جلو

_آخ...

+آ,شغال رو موت بود

از کمیسر خداحافظی کردم برگشتم خونه صبح حسابی سردرد گرفته بودم گوشیمو
چک کردم ۳۱ تماس بی پاسخ از کمیسر سری بهش زنگ زدم

_سلام

+به آدرسی که میگم بیا

خیلی نگران شده بود سری حاضر شدم رفتم داخل کلانتری خودم و معرفی کردم منو
به حیاط پشت کلانتری بردن

خانواده اون ۶تا اینجا بودن با دیدن خانوادهاشون یاد جسدشون افتادم باراد و بارنم

بودن چقدر باراد لاغر شده بود این اولین دیدارمون بهد اومدمنم به لیران بود حتما

درباره ازدواج با آراد شنیده بود بابا و مامانم بودن نمی دونم بگم بابا یا نه آرادم

پیششون بود مامان بابای بارادم دل داریشون میدادن فرهاد ست بند به دست زانو زده
بود و هانا داشت گریه میکرد

کمیسر=حرف بزن

فرهاد زبون باز کرد با هر کلمه اش نابودم کرد فروریختم

+۲۲ سال پیش بود که بابام شرط گذاشته بود اگه بچه اول منو هانا پسر بشه همه چی

شو به اسم میکنه این گذشت تا هانا باردار شد و فهمیدیم دختره هر روز دعوا

داشتیم تا بلاخره یه باربا هانا دعوا کردم از خونه زد بیرون افتادم دنبالش یهو پرید

وسط خیابون که یه لمس کوچیک باعث شد هانا بیهوش شه ماشین پا به فرار گذاشت

بدبخت فکر میکرد که هانا مرده هانا رو به بیمارستان رسوندیم بچه باید زود تر به دنیا میومد با خودم فک کردم به هانا میگم بچه مرده دوباره باردار میشه شاید پسر شد هانا افسردگی گرفت هم واسه بچه هم واسه لینکه دوباره نمی تونست باردار بشه بعد از دو سال افسردگی شدید میگفت می خواد اونایی رو که باهاش تصادف کرده ببینه بعد کلی تحقیق آدرسشون پیدا کردم تو اون گیر و داد فهمیدم یکیشون همون روز به ظاهر تصادف پیه دار شده اونم پسر دوباره یه نقشه دیگه با کلی اصرار هانا رو مجبور کردم جراحی کنه بهش الکی گفتم از قیافت خسته شدم بعد رفتم پیشه بهنام گفتم اگه پسرت و در ازای زنم و بچم ندی معرفیت میکنم خیالم از بابت هانا راحت بود چون جراحی کرده بود کسی نمی شناختش اون هام قبول کردن منم دختر خودم و دادم بهش گفتم از زن دومه این چرت و پرتا اونم قبول کرد دیگ کاری باهاشون نداشتم تا او ۶تا بچه فهمیدن هانا نمرده و اینا مجبور شدم بفرستمشون لندن همونجا دخلشون و آوردم واسه اینکه بقیه چیزی نفهمن و پی گیر نشن درگیر این ازدواج مسخرشون کردم

داغون شدم به معنای واقعی فرو ریختم باراد منو برد سوار ماشین شدیم بالای پرتگاهی نگه داشت از ماشین پیاده شدم لبه پرتگاه رو زانو هام افتادم و داد زدم _خدایا میبینی دیگه از اون دختر شیطون خبری نیست میبینی دارم داغون نمی دونم فقط وقتی به خود اومدم از پرتگاه آویزون بودم و باراد داشت منو میکشید بالا منو تو بغله خودش آروم کرد _باراد میبینی چقدر تنهام میبینی باراد برگه رو جلوم گرفت این برگه طلاق بود +بهار تو فکر میکنی من ولت میکنم وقتی بابات گفت با آراد ازدواج کردی باورم نشد چون هنوز از من جدا نشده بودی من فق از دور منتظر بودم تا خودت بگی حالا آروم باش اون فرهادم ساعت ۴صبح اعدام میشه

با سردرد از خواب پاشدم تو بغله باراد بودم ساعت ۳ بود

__ باراد پاشو بریم الان فرهادو اعدام میکنن

وقتی رسیدیم دیر بود هانا داشت بالاسرش گریه میکرد بلندش کردن که ببرنش داد

زدم

__ترو خدا وایسین

گذاشتنش زمین و رفتم بالا سرش

__ فرهاد پاشو خودم باید بکشمت پاشو لعنتی منو داغون کردی حالا خوابیدی پاشو

چرا تورو کشتن که به آرامش برسی پاشو لعنتی من دخترت بودم تو ذهنت مریضه

میفهمی مریضه

باراد عقب کشوندتم و آرومم کرد

دوماه از اون روز میگذره با مامان هانا تو خوزستان زندگی میکنم از وقتی مامان با

کمیسر عروسی کرده ماهم کمتر یاد فرهاد میکنیم تق تق

__ بیا تو

+سلام

__سلام خوبی

+اینو امزا کن

__این چیه باراد

+خودت بین فردا ازت میگیرم

رفت چشمم رو بر گه طلاق خشک شد باراد امزاش کرده بود تق تق

+دخترم شب مهمون داریم

-باشه

تا شب اصلا حوصله نداشتم

از پله ها رفتم پایین

فاطمه خانم = به عروسه گلم

اینا هنوز فکر میکردن من عروسشونم

کمیسر = بهار جان برید حرفاتون و بزنی با باراد

حرف چیه بابا ولی باشه ای گفتم و رفتیم تو اتاق

+ عروس اینهمه اخمو

با تعجب نگاهش کردم

+ بسه چشمات از حدقه زده بیرون بله اون برگه رو دادم تا امزا کنی از اول مثلع دوتا

آدم بریم سر خونه زندگیمون

_ نمی تونستی صبح بگی

+ نوچ چون اذیت کردنت حال میده

عجب بین چه پدری ازت دریارم

_ خب باشه بریم پایین بگیم جوابمون مثبته

پایین پله ها وایسادیم

آقا همایون = خب بهار جان جوابت؟

باراد با اعتماد ناهم میکرد

_ نه

+ بهار چی ؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

_ باراد نمی دونی اذیت کردنت چه حالی میده

باخنده افتاد دنبالم

"من میدانم که شبی عمرم به پایان میرسد پس چرا عاشق نباشم"

پایان.....

novelbaz.ir

..۱۵/۰۵/۱۳۹۶.

۱۷:۴۲..

نویسنده: زهرا مدبر

